

پیغمبر

تخته‌نیزی مکتوب شهداء

فایل: نگاره ارجمند طیبه امام و شهاده مسوات

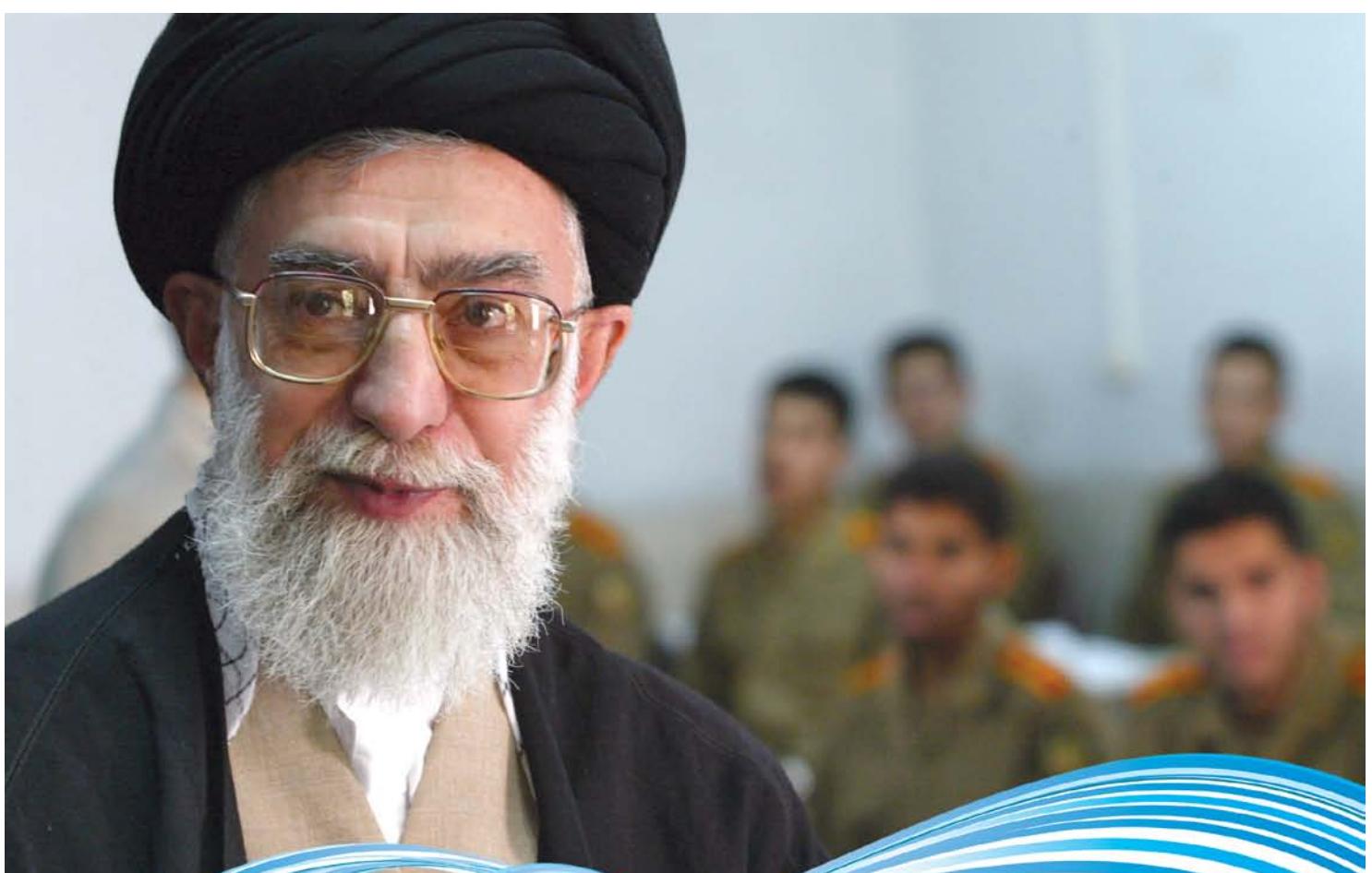
شماره صد و دوازدهم / سال هشتاد / مهر ماه ۱۳۸۸



سر جان خسته

بچشم نگذشته

بچشم نگذشته



جوانان عزیز!

هرچه می توانید در افزایش بصیرت خود تلاش کنید
و نگذارید دشمنان از بی بصیرتی ما استفاده کنند
دشمن به شکل دوست جلوه کند
حقیقت به شکل باطل و باطل در لباس حقیقت.

مقام معظم رهبری حضرت الله تعالی
در اجتماع مردم مازندران ۸۸/۷/۱۵



قاف
ل
ف
ل
نور

خدایا! همه چیزم از توست، زندگی ام و مرگم.
خدایا! با شرمندگی از نفس گنگارم از تو می خواهم شهادت
در راهت را برای رسیدن به لقائیت به من عطا کنی.
خدایا! به هیچ بز دل نبسته ام جزویه تو، خودت مرا دریاب.
شید علی محمد اصغری



لشکریون رکابزار همکنون پشت پرده
پیویسیه شکار لرستانیه ایام و شکنجهای پشت پرده
نخستین همکنون همکنون شهیداء
۵۴۰۴یه تنار ارواح طلبیه امام و شهدادا یعنی
سال هشتم / مهرماه ۱۳۸۸
شماره سند و دوازدهم / بها: ۳۰۰ تومان

با پیشگفت:
سازمان بنیاد شهید و امور ائمه اگران استان قم
و با حمایت:
بنیاد حفظ و پیش از زیارتی دفاع مقدس استان قم
کمیته حمایت و نظارت بر مراکز فرهنگی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

سودبیه:
علیرضا صداقت
هیئت تحریریه:

سید محمد جواد حسینی / حسن درویش خانی
امور هالی و پشتیبانی:

سید مهدی هاشمی / محمد علی معبد
امور منتریگن:

مهدي اشکبوس / مرتضی نیکوبيان

طراحی و گرافیک:

کانون تبلیغاتی نقش محراب ۰۹۱۲۲۵۲۵۷۹

مدیر سایت:

عباس افتخاری

آدرس دفتر نشریه:
قم / میدان آزادگان / خیابان انصار الحسین علیه السلام
کانون فرهنگی و پیجع مسجد انصار الحسین علیه السلام
پیامک / تلفن: ۰۹۱۲۲۵۱۵۰۴۹
قم / خیابان آیت الله طالقانی / کوچه ۱۱۲
فرعی شماره ۱۰ / پلاک ۱۶۸
دفتر فرهنگی هنری نقش محراب
تلفن: ۰۳۵۱/۷۷۲۰۳۸۶



حضرت امیر المؤمنین علی علیہ السلام:

«پاداش مجاهد شهید در راه خدا، بزرگتر از پاداش عفیف پاکدامنی نیست
که قدرت بر گناه دارد و آلوهه نمی‌گردد.

همانا عفیف پاکدامن، فرشته‌ای از فرشته‌های حکمت ۴۷۴»



شرافت شهادت در راه خدا

تنها به این نیست که شهدا بعد از انتقال از دنیا به بروزخ زنده

خواهند ماند، زیرا دیگران هم در بروزخ زنده‌اند و نیز کرامت شهادت در راه خدا فقط به این نیست که شهیدان بعد از ورود به بروزخ از رزق خواص الهی برخوردار می‌شوند و از نزد خداوند روزی ویژه دریافت می‌کنند.

زیرا برخی از مومنان صالح خاص نیز که وظیفه شرکت در جنگ نداشتند یا در اثر نبود اصل جنگ و یا در اثر معذور بودن از حضور در صحنه نبرد از چنین کرامتی بهره‌مند خواهند شد. آنچه از ویژگی‌های شهادت به شمار می‌آید یکی توفیق لقا الله است و آن را به غیر از عده خاص از انسان‌ها دیگران در ک نمی‌کنند و دیگر آن که شهیدان زنده وارد بروزخ می‌شوند نه مرده.

بعضی از روح‌ها هنگام انتقال از دنیا و ورود به بروزخ می‌روند و در بروزخ زنده می‌شوند یعنی از رخدادهای دنیا بی خبر می‌گردند لذا مرده‌وار وارد بروزخ می‌شوند و فقط از حیات بروزخی برخوردار خواهند بود.

ولی شهیدان زنده وارد بروزخ می‌شوند و این همان تفاوت بین شهید و غیر شهید است که در ضمن آیات ۱۷۰/۱۶۹ آلم عمران که چندین فضیلت را برای شهیدان می‌شمارد، می‌فرماید: مپندازید که اینان مرده‌اند، بلکه در نزد پروردگار زنده‌اند و مزوق، و از آنچه خداوند به آنان می‌دهد مسرور.

سپس درادمه می‌فرماید: «وَ يَسْتَبِّرُونَ بِالَّذِينَ لَمْ يَلْحُقوْ بِهِمْ مِنْ خَلْفِهِمْ» یعنی شهیدان مستبشر و بشارت گیرنده‌اند و بشارت دهنده به آنها خداوند است.

خبر مسرت آوری که شهیدان از خداوند دریافت می‌دارند، اطلاع از حال کسانی است که راهشان را ادامه می‌دهند. یعنی از وضع کسانی که در تداوم طریق شهیدان سعی بلیغ دارند، ولی هنوز به آنها ملحق نشده و ترسیده‌اند، کاملاً مطلع هستند. بدین ترتیب شهیدان زنده وارد بروزخ شده و بین حیات دنیا و آخرت جمع می‌کنند



(علی) تسبیح رسمه (الله علیہ):

«این وصیتnameهایی که این عزیزان می نویسند مطالعه کنید. پنجاه سال عبادت کردید خدا قبول کنید، یک روز هم یکی از این وصیتnameهای همین بچههای شهید به دست رسیده، من!»

گزیدهای از وصایای شهدای استان بوشهر

شهید محمدعلی آل جعفر: «...الهی و سیدی و مولای! از گناهان ما بندگان گنه کارت در گذر. عاقبت و آخرت ما را ختم به خیر بفرما. آخر عمر ما را شهادت در راه خودت قرار بده و هنگام شهادت بدن ما را تکه تکه کن تا خون، این تکههای بدنمان را پاک کند تا با بدن پاک و عطرآگین در حضور تو حضور پیدا کنیم...»

شهید علیرضا امامی یگانه: «... یا رب العالمین! دوستی های ما را خالص و برای رضای خودت قرار بده و مرا از کسانی قرار ده که در زندگی، دیگران را با ترکل و توسیل به تو، به سویت هدایت کنم. تا کی در دسترهاش شیطان مخصوص باشم. چشم از زیادی گناه بسته شده، دل گرفته و حرکت ندارد و آه نمی کشد؛ ماییم و جمعی یارب یارب گویان...»

شهید امین تیموری: «...بارخدا! اتو از قلب ما آگاه هستی و می دانی که این جمله را دایم زمزمه می کنم که بپروردگار! برای بندۀ حقیرت این توفيق را نصیب کن که آنقدر در راه تو جنگ کنم تا بالآخره شجاعانه قطعه شوم.

بارپروردگار! قلب ما را از عشق به شهادت بسوزان تا سوزش گلوله را در کام ما شیرین گرداند.»

شهید عقیل عرشنشیین «بارپروردگار! مخصوصان و پاکان تو از چه می نالیم؟ ای قادر بی همتا! اگر به تو روی نیاوریم و از تو یاری نجوییم، پس به چه کسی درد بی درمانمان را بازگو کنیم؟

بارالها! هنگامی که ما مرتكب گناهان می شدیم، تو با آن همه عزت و عظمت چگونه بر ما نگریستی و صبر کردی؟ روی سیاه ما و قلب تاریک و ظلمت زده ما چگونه تو را دریابد در حالیکه تو نور بی پایانی و دلهای ما همچنان تاریک و تیره.

ایزدا! هرچند که گناهان زیاد باعث سیه رویی ماست، لکن از رحمت و مهر تو نامید نیستیم؛ زیرا تو روحمن و رحیمی. الهی! هر چند که اعمال زشت ما باعث شده در حضور تو شرمگین و سرافکنده باشیم؛ ولی به عزت و شکوت تو تقسیم یاد می کنیم که از گناهان ما درگذاری و ما را یک لحظه به حال خود وامگذاری که اگر ما را به حال خود رها کنی، همچنان ویلان و سرگردان باقی خواهیم ماند.

رحیمیا! می بینم کسانی را که آنچنان به دنیا چسبیده اند که حاضرند شرف و ناموس خود را بدھند؛ ولی از دنیا چشم نپوشند و احساس می کنم که نفس من نیز مرا به طرف دنیا می کشاند و ما جاهلان چشم و گوش بسته را فریب داده و بسوی خواسته های خود می برد. نتیجه این همه غفلت و دنبال نفس رفتن همان گم کردن و از یاد بردن توست.

الهی! مرا غیر تو بخشنده ای نیست، تو را هم، همچو من شرمنده ای نیست. الهی...»





هیبت سلطانی او را گرفت!

من در دوران اختناق، استاد معروف عالی مقامی را می شناختم که روی کفش شاه آن وقت (محمد رضا) افتاد! اساتید در صفحه ایستاده بودند و محمد رضا از برابر آنها عبور می کرد و این شخص روی پای او افتاد! از این کارها می کردند، اما چه کسانی؟ تیمسارها. اما یک عالم، یک دانشمند، یک محقق که واقعاً هم این آدم محقق است. فاضل، نام آور، نامدار، چه قدر تحقیقات، چه قدر کتاب، روی پای او افتاد! شاگرد هایش ملامت کردند: استاد، شما؟ آخر آن شخص که بی سواد است! عالم جماعت کسی را قبول نداد؛ سیاست برایش مسئله ای نیست؛ نگاه می کند ببیند چه کسی عالم است. اصلاً برای عالم، جاذبه و ارزشی بالاتر از علم نیست. بدترین فحش در محیط اهل علم، لقب «بی سوادی» است؛ هیچ فحشی از این بالاتر نیست؛ در همه محیط های علمی همین گونه است؛ آن وقت آن عالم روی پای یک جاہل و قلندر افتاد! شاگردان و رفقاء ملامت کردند و او هم جوابی نداشت؛ گفت: هیبت سلطانی من را گرفت!

این عبارت، همان وقتها در محیط های دانشگاه که دوستان ما می رفتند و می آمدند، معروف شد و علما و دانشمندان آن وقت، به کسانی که هیبت سلطانی آنها را می گیرد و کسانی که جز هیبت علم چیزی آنها را نمی گیرد، تقسیم می شدند! البته همان وقت هم دانشمندانی مثل همان آدم داشتیم که حتی با فقر می ساختند، برای اینکه به سمت آنها نگاه نکنند؛ نه اینکه روی پایشان نیفتند، یا دستشان را نبوسن، یا تواضع شان نکنند؛ نه، اصلاً خودشان را بالاتر از این می دانستند که به فکر آن دستگاه های جاہل و دور از معرفت بیفتند. زندگی پولی و مادی را اصلاح کم ارزش تر از این می دانستند که خودشان را به آن آلوده کنند.



سرخ احواله اتل متل

اتل متل راحله
اخموی بی حوصله
مامان چرا گفت بگیر
از پدرت فاصله

دلش هزار تا راه رفت
بابا خسته کاره؟
مامان چرا اینو گفت؟
بابا دوستش نداره؟

باید اینو بپرسه
اگه خسته کاره
پس چرا بعضی وقتا
تا نیمه شب بیداره؟

نشونه بیداریش
سرفهای بلنده
شش ماه پیش تا حالا
بعض من کنه، من خنده

شاید اونو نمی خواهد
اگه دوستش نداره
پس چرا روی تختش
عکس اونو میداره؟

با چشمای مریپش
عکس و نگاه من کنه
قریبون قدش میره
بابا، بابا من کنه

قربون اوں موقعها
قربون او صفاتون
دست منم بگیرین
دلم تگه برانتون

از اوں وقتی که بابا
دچار این مرض شد
مامان چقدر پیر شده
بابا چقدر عوض شد

مامان گفته تو نماز
برای بابات دعا کن
دستاتو بالا ببر
تقاضای شفا کن

دیشب توی نمازش
واسه باپاش دعا کرد
دستاشو بالا بردو
تقاضای شفا کرد

نماز چون تومود شد
دعا به آخر رسید
صدای گریههای
مامان تو خونه پیچید

دخترکم کجایی؟
عمر بابا سر او مود
وقت یتیمداری و
غربت مادر او مود

دخترکم کجایی؟
بابات شفا گرفته
رفیقاشو دیده و
ما رو گذاشته رفته

آی قصه قصه قصه
یه دستمال نشسته
خون سرفه بابا
رو این پارچه نشسته

بعد شهادت او
پارچه مال راحله است
دختری که در پی
شکستن فاصله است

کنار اسم بابا
ذائر کربلایی
یه چیز دیگه نوشتن
شهید شیعیایی

در شماره قبل در خصوص مطلب مصاحبه با

بردار جانباز «حاج حسین وفایی» به علت کمبود جا نتوانستم خاطرات ایشان را برای شما عزیزان بیان کنم. در ادامه گزیده‌ای از خاطرات ایشان را آورده‌ام.

حاج حسین

از آن پیشکسوتان جبهه و جهادی است که تمام سلسله مراتب جنگ را پشت سر گذاشته؛ از تک تیراندازی گرفته تا فرماندهی گردان.

در چندین موقعیت شهادت از قافله جا مانده.

از خیلی از کارستی‌های او شهید شدند؛ ولی او ماند.

شاید سر ماندگاری‌اش، انتقال برخی اسرار باشد.

اسراری که باید به ما مرسید.



- بچه‌ها توی جبهه آزووهای مقدسی داشتند. همه تلاشان این بود که به تکلیفستان عمل کنند. در پی انجام واجبات و مستحبات و ترک محرمات و مکروهات بودند. برخی از این بزرگواران از شهادتشان خبر می‌دادند.

در یکی از مناطق عملیاتی بودیم. رفته بودیم برای بازدید منطقه. یک طبله‌ای هم در میان ما بود. همین طور که مشغول بررسی نقشه‌ها بودیم، یک بسیجی که اهل مشهد بود آمد و گفت: حاج آقا! یک سؤال شرعی دارم. مقدار آب موجود در اینجا خیلی کم است، آیا از این آب برای وضو هم می‌توان استفاده کرد یا فقط برای خوردن است؟ آن طبله یک نگاهی به فرمانده خط کرد و گفت: آقای فلاانی! امروز برای خط آب می‌رسد یا نه؟ فرمانده خط هم نگاهی به ساعتش کرد و گفت دیگر بعدی می‌دانم برای امروز آب برسد.

حاج آقا هم گفت: اختباط کنید و بچای وضو تیم بگیرید تا آب برای خوردن باقی بماند. شاید این مطلبی را که می‌خواهم بگویم اگر خودم هم ندیده بودم باورش برایم سخت بود. چند ساعتی گذشت و ما سرگرم بازدید از منطقه شدیم. بعد از بازدید دوباره به داخل چادر آمدیم.

دیدم حاج آقا دارد بپرون را نگاه می‌کند. با صدای بلند گفت: مرد مؤمن! شما می‌آیی از من مسأله شرعی می‌پرسی بعد می‌روی خلاف آن را انجام می‌دهی! دیدم همان بسیجی که آمده بود سؤال شرعی پرسیده بود در حال وضو گرفتن است. به طرف ما آمد و گفت: حاج آقا! من وقتی از شما جدا شدم رفتم توی سنگر و خوابم برد.

خواب دیدم من دو ساعت و چند دقیقه دیگر شهید می‌شوم. یادم هست که دقیقاً به ساعتش اشاره کرد. گفت نشانه شهادتم این است که سر و تنم از بدنم جدا می‌شود. وقتی از خواب بیدار شدم به خوابی که دیده بودم فکر کردم و با خودم گفتم حالا که فراره شهید بشوم، با سهمه‌ی آب خودم وضو بگیرم تا خدا را با وضو ملاقات کنم.

این مطلب را گفت و رفت! دقیقاً در همان زمانی که اشاره کرده بود صدای انفجار آمد! این زمان مقارن بود با اذان ظهر و این بسیجی همان گونه و همان زمان که گفته بود به شهادت رسید.

در جایی در مورد یک جانبازی خاطره می‌گفتم که پاهاش قطع شده بود که خودش داشت رگهای پایش را گره می‌زد تا خونریزی نکند. منظورم آقای «دکتر جعفری» است. ایشان الان هستند. ۱۷-۱۸ ساله بودند که در گردان حضرت ابوالفضل علیه السلام در عملیات کربلای ۵ جفت پاهاشان قطع شده بود؛ اما در همان حال شوختی می‌کرد.



آرزوهای مقدس

یادم هست به یکی از بچه‌ها که کار ایشان افتاده بود و پاهاش هم قطع شده بود به شوخي می‌گفت: پاهايست را جمع کن تا با پاهای من قاطی نشود! یا وقتی پشت توپوتا سوارش کردیم به شوخي می‌گفت پوتین‌های مرا بیاوریدا حالا کسی که پا ندارد دیگر پوتین به چه دردش می‌خوردا!

چند سال بعد وقتی ایشان را دیدم و درباره آن اتفاق پرسیدم گفت: به خدا قسم! در آن موقع تمام بدنم داشت می‌سوخت؛ ولی چون دیدم دسته رزم‌مندگان دارد از کنارمان عبور می‌کند و روحیه آنان ضعیف نشود، آه و ناله نکردم! من خودم در آن صحنه تعجب کرده بودم و فکر می‌کردم که او موجی شده است؛ چون من خودم مجروح شده بودم و می‌دانستم دارد چه دردی می‌کشد.

وقتی من این خاطره را در جمعی تعریف کردم بعضی‌ها به من اعتراض کردند؛ ولی به خواست خدا، خود دکتر جعفری در جلسه حضور داشتند و حرف مرا تأیید کردند.

- بزرگ‌ترین ضربه روحی را من در کردستان خوردم. یک روز در مقر بودیم. یک نفر با بیکان صفری نزدیک ما آمد. از ماشین پیاده شد. طبیعتاً آجبا هر کس طرف ما می‌آمد، یک آمادگی خاصی پیدا می‌کردیم. دیدم تمام بدنش دارد می‌لرزد! بعض گلویش را گرفته بود! گفت: آقا! کاری داری؟ گفت: من این ماشین را از کرمانشاه خریده‌ام. داشتم می‌آمد که بین راه جلوی ماشین مرا کومله‌ها گرفتند. گفتند ماشینت نو است می‌خواهم برایش یک قربانی بکشیم! من پیش خود گفتم عجب مردمان خوبی هستند! خوشحال شدم. بعد دیدم فردی را با لباس سپاهی آوردند و جلوی ماشین سر بریدند! و یک پنجه خونی زدند جلوی ماشین!

- خدا رحمت کند شهید «شیلی» را. ایشان از شهدای معروف شهر سنندج است. یک روز برای خواندن نماز به مسجد رفته بود.

سر ایشان را پوست کنده بودند! چشمایش را میخ زده بودند! بینی اش را بریده بودند! عضلات پاهاش را چاک چاک کرده بودند و توی زخم‌هایش فلفل و نمک ریخته بودند که وقتی ما به ایشان رسیدیم زخم‌هایش داشت می‌جوشید! زیانش را کشیده بودند! یک مته را در سر ایشان فرو برد! بودند! فقط به جرم پاسداری.

حیوان با حیوان این کار را نمی‌کند. شما در راز بقا می‌بینید که یک حیوان درنده وقتی می‌خواهد شکارش را بگیرد اول در کمترین زمان ممکن آن را خفه می‌کند، بعد تکه پاره‌اش می‌کند.



شہید محمد بزرگوار



آیت الله حاج عطاء الله اشرفی اصفهانی (۱۳۶۱/۷/۲۲)

شهید بزرگوار حضرت آیت الله حاج آقا عطاء الله اشرفی اصفهانی در سال ۱۳۲۳ هجری قمری در یک خانواده روحانی در خمینی شهر متولد شد. وی فرزند مرحوم حجت الاسلام و المسلمین میرزا اسدالله فرزند مرحوم حجت الاسلام میرزا محمد جعفر بود و جد اعلای ایشان از علمای بزرگ جبل عامل بود. وی تنها فرزند ذکوری بود که از پدرشان بیادگار مانده بود و پس از دوران کودکی جهت تحصیل علوم دینی به شهر اصفهان رهسپار شد.

شهید آیت الله اشرفی از آغاز کودکی برای تحصیل علوم دینی به حوزه علمیه آمد و ابتدا در یکی از مدارس قدیمی به نام مدرسه نوریه به تحصیل مشغول شد و مدت ۱۰ سال بطور متواتی در حوزه علمیه اصفهان اشتغال به تحصیل داشتند. سپس در سن ۲۲ سالگی جهت ادامه تحصیل و طی مدارج عالیه علوم اسلامی رهسپار حوزه علمیه قم شد.

ایشان جماعت ۲۳ سال در حوزه علمیه قم و ۱۲ سال در حوزه علمیه اصفهان بود و در این مدتی که در این دو حوزه علمیه اشتغال داشت ضمن کسب علم و دانش و نیل به درجات عالیه اجتهاد، مورد توجه خاص اساتید بزرگ و علمای بود و مرحوم آیت الله بروجردی و مرحوم آیت الله حاج سید محمد تقی خواهانی به ایشان عنایت خاصی داشتند. بطوریکه هر وقت به اصفهان می رفت و سپس به قم مراجعت می کرد این دو بزرگوار و همچنین دیگر علمای ایشان دیدن می کردند.

خدمات آن شهید بزرگوار

- ۱- تاسیس حوزه علمیه امام خمینی در باختران و اداره این حوزه با بیش از ۶۰ نفر طلاب.
- ۲- بازسازی مدرسه مرحوم آیت الله بروجردی.
- ۳- توسعه کتابخانه مدرسه مرحوم آیت الله بروجردی که قریب دو هزار جلد به کتابهای آن اضافه نمودند.
- ۴- تاسیس حوزه علمیه جهت خواهانی، که پس از شهادت ایشان به نام حوزه علمیه شهید محراب نامگذاری شد.
- ۵- ایجاد وحدت کامل بین روحانیت شیعه و سنتی که از بزرگترین خدمات آن شهید است که در طول تصدی مسئولیت بعنوان امام جمعه در این رابطه سمینارهای متعددی در شهرهای مختلف بویژه با حضور برادران اهل سنت تشکیل داد که اثرات بسیار مطلوبی داشته است.
- ۶- بازسازی مسجد جامع باختران که از برکت نماز جمعه این مسجد بازسازی کامل شده است.
- ۷- بازنمودن شماره حسابهای متعدد به نام مهاجرین جنگی و جبهه جنگ و بازسازی مناطق جنگی و همچنین کمک به سیل زدگان خوزستان و زلزله کرمان و طبس که تمام وجوده این شماره حسابها جمع آوری و برای نجات برادران و خواهان آسیب دیده و برادران رزمنده صرف شده است.

نقش شهید در دوران دفاع مقدس

با آغاز جنگ تحمیلی و پسیج همه جانبه مردم و قوای مسلح برای حضور در جبهه و پشتیبانی جبهه های جنگ، آیت الله اشرفی نیز با مهم توصیف کردن مستله جنگ، در مدت ۲۵ ماه در تمام خطیه های نماز جمعه و مصاچبه ها و پیام های خود به حضور مردم در جبهه ها تأکید می ورزیدند.

شهید محراب، دائماً با حضور در جبهه ها به دیدار رزمندگان می شافت و مقید بود که برای آنان سخنرانی کند.

و با یکایک رزمندگان مصافحه می کرد و با آنان به گفتگو می نشست و می فرمود: "وقتی به جبهه می روم تا مدتی روحیه ام قوی می شود. علی رغم کهولت سن مسافت های طولانی و راه های صعب العبور را به عشق دیدار دلاور مردان جبهه تحیید، با وسائل نقلیه نظامی در شرایط دشوار می پیمود.

بارها در جبهه های ایلام، قصر شیرین و پادگان ابوزد، گیلان غرب، نوسود، بستان، آبادان، خرمشهر، سومار حضور یافت و با سخنرانی های دلنشیں، به سپاهان اسلام روحیه بخشید. پس از آزادی قصر شیرین به آن شهر سفر کرد و با خواندن دو رکعت نماز شکر در مسجد این شهر، سپاسگزاری خود را به درگاه خداوند به جای آورد.

وجود آن روحانی جلیل القدر در مناطق عملیاتی سبب دلگرمی رزمندگان و باعث شور و شوق بسیار در آنها می گردید. یک بار پس از عزیمت به منطقه جنوب، عازم شهر آزاد شده بستان گردید و زیر بمباران وحشیانه دشمن وارد شهر شد و از آنجا عازم آبادان شد. هنگام آغاز عملیات فتح المبین در دوم فروردین ۱۳۶۱، در قرارگاه حضور یافت و پیشنهاد کرد عملیات به نام حضرت زهرا سلام الله علیها نامگذاری شود.

در دوین سفر خود به خوزستان پس از آزادی خرمشهر، عازم اهواز شد و مردم این شهر نماز شکر را به امامت ایشان به جای آوردند. بعداز ظهر همان روز علی رغم مخالفت فرماندهان، وی و امام جمعه اهواز عازم منطقه خرمشهر شدند و پس از ورود به شهر، به مسجد جامع در جمع رزمندگان حضور یافتند و فرمودند:

"امروز یکی از روزهای مهم اسلامی و یوم الله است و از جمله آرزوهای من فتح خرمشهر بود که بحمدالله من زنده ماندم و این روز را دیدم."

در شب جمعه هشتم مهر ۱۳۶۱ در منطقه غرب، عملیات مسلم بن عقيل با حضور شهید و تنی چند از مقامات کشوری و لشکری آغاز شد. ایشان در آن شب حال عجیب داشت و یک لحظه آرام نداشت و تا صبح به دعا و مناجات مشغول بود و لحظه ای هم به استراحت نپرداخت.

نژدیکی های صبح بود که یک عدد گلوله توب در نزدیکی چادر ایشان منفجر شد. فرماندهان جهت ترک آن محل اصرار کردند، اما ایشان نپذیرفت و فرمود: "من از این محل نمی روم و آمده هر گونه مستله ای هستم، زیرا خون من رنگین تو و جان من عزیزتر از این عزیزان رزمنده نیست. من باید تا پایان عملیات اینجا باشم."

سرانجام شهید محلاتی، عبا و عمامه ایشان را برداشت و بر سر ودوش ایشان گذاشت و عصا را به دستش داده واورا عازم کرمانشاه کرد. در پشت جبهه هم فعالیت های چشگیری داشت که از جمله آنها افتتاح حسابی در بانک برای جمع آوری کمک های نقدی به جبهه ها بود. حساب دیگری نیز جهت کمک به مهاجران جنگ افتتاح کردند.

حساب دیگری نیز جهت بازسازی منطقه گیلان غرب که به استان کرمانشاه محول شده بود، اختصاص دادند.

شهید به مستله وحدت بین شیعه و سنتی اهمیتی فوق العاده می داد و اقدامات ایشان در این زمینه بسیار مؤثر واقع می شد.

شهادت

ایشان پس از ۸۰ سال زندگی پرافتخار خود و خدمت به اسلام و قرآن توسط یکی از مزدوران امریکا و منافقین کوردل در ساعت ۱۲/۱۵ ظهر ۲۳ مهرماه ۱۳۶۱ در سنگر نماز جمعه مسجد جامع و در محراب نماز به افتخار شهادت نائل آمد و طومار زندگی پرافتخارش نه تنها بسته نشد بلکه ورقی دیگر خورد و نامش در صحنه گیتی مانند خورشید برای همیشه می درخشید!

روحش شاد و ناش جاویدان باد!





نرده
سقیه

مهدی باوری لازمه خداباوری و قرآن باوری

(این کتاب بی هیچ شک راهنمای پرهیز کاران است. آن کسانی که به جهان غیب ایمان دارند)، نفره آیه ۲۰، ص ۱۴، ج ۲۰

«مهدی شناسی» و «مهدی محبی» سالک را به مقام «مهدی باوری» می‌رساند و مقام بالای مهدی باوری، سر حلقة اتصال سالک به مقام شیخ مدقوق، کمال الدین و تسلیم النعمه، ج ۲۰، ص ۱۴، ح ۲۰ در آغازین سوره بقره، بر این پیوند پر رمز و راز تأکید می‌گردد و هدایت پذیری از قرآن، ویژه پرهیز کارانی معروفی می‌شود که به غیب و حجت غایب ایمان دارند و چرا اینگونه نباشد در حالی که حجت غایب ما، شریک و همنای قرآن و بربار دارند که در سراسر جهان جز خسروان و زیان چز دیگری نخواهد داشت: (و لا يزید الظالمين إلا خسار)

فضیلت مهدی باوران

امام سجاد علیه السلام: «أهل زمان غیبت او که معتقد به امامتش و در انتظار ظهرورش باشند، از اهل هر دوره و هر زمانی با فضیلت ترند... انتظار ظهور، از بزرگترین راههای رسیدن به ظهور است.» علامه مجلسی، بحار الانوار، ج ۵۲، ص ۱۲۲

به فرموده امام سجاد علیه السلام، مهدی باورانی که در زمان غیبت امامشان، در بند غفلت اسیر نشوند و همچنان در انتظار ظهور او به سر برند، برترین مردم هر زمانند؛ چرا که آنها با عقل و فهم و معرفتی که خدا به ایشان عطا فرموده است، نه تنها گرفتار عادت اجتماعی و همه گیر غفلت از امام زمان علیه السلام نشده‌اند.

بلکه در حالات خویش چنان تغییر و تحولی ایجاد کرده‌اند که مسئله غیبت برای ایشان همچون مشاهده شده است. به فرمایش امام سجاد علیه السلام: «ایشان به منزلة مجاهدانی هستند که در حضور رسول خدا با شمشیر جنگیده‌اند.

آنان به حقیقت در شمار مخلصان و شیعیان راستین ما و دعوت کنندگان به سوی دین خدا در نهان و آشکارند.» همان

جایگاه رفیع مهدی باوران

امیر المؤمنین علیه السلام: «آری، آری، خوش بحالشان به خاطر شکیابی و صبرشان بر دینشان... خداوند ما و ایشان را در بهشت برین جمع خواهد کرد.» کلینی، اصول کافی، ج ۲، ص ۱۲۰

امام موسی بن جعفر علیه السلام: «پس خوش بحالشان، به خدا سوگند! ایشان در روز قیامت با ما و در جایگاه و درجه ما هستند.» شیخ صدق، کمال الدین، ج ۱، ص ۲۶۱

مهدی باوران و مهدی یاوران، در اوج عظمت و فضیلتند. در عظمت وجودشان همین بس که مولای عارفان، صبر و استقامتشان را می‌ستاید و آنان را همچوaran اهل بیت علیهم السلام در جنات عدن می‌شمارند... و در فضیلت و معنویتشان همین بس که امام موسی کاظم علیه السلام مدل افتخار «معیت و همراهی با اهل بیت علیهم السلام در دنیا و آخرت» را زینت بخش سینه‌های نورانی و ستبرشان می‌گرداند.

چه مقام و منزلتی است مقام مهدی باوری و مهدی یاوری که حتی تمنا و آرزوی آن، به وجود انسان عظمت و افتخار می‌بخشد تا آنجا که آرزومندان مهدی یاوران مورد ستایش خدا، رسول خدا و ائمه اطهار علیهم السلام و ملائکه الله و در شمار شهدا و صلحاء قرار می‌گیرند؛

چنانچه پیشوای پنجمین می‌فرماید: «خدا رحمت کند بند خدا را برای خدمت به ما وقف کند! خدا رحمت کند بنده‌ای را که نام و امر ما را زنده کند! اگر کسی از شما بگوید: چنانچه قائم علیه السلام را بینم، باری اش خواهم کرد، گویا چنین است که با شمشیرش همراه حضرت جهاد کرده باشد و شهید رکاب آن حضرت، اجر دو شهادت را خواهد داشت»

کلینی، کافی، ج ۱، ص ۸۰

عظمت ایمان مهدی باوران

رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم: «ای علی! بدان که شگفت انگیزترین مردم در ایمان و بزرگترین آنها در یقین، گروهی هستند که پیامبر را ندیده‌اند و حجت از دیدگانشان پوشیده است. پس بواسطه سیاهی بر روی سپیدی ایمان می‌آورده‌اند.»

سیاهی بر روی سپیدی می‌تواند کنایه از نوشته‌های قرآن و احادیث اهل بیت علیهم السلام و کتابهای دینی و مذهبی باشد که ایمان آوردن در آخر زمان و دوران غیبت امام زمان علیه السلام، با اتکا بر همین نوشته‌هاست.

هر اهل ایمان در آخر زمان این است که بدون درک محضر پیامبر و ائمه اطهار علیهم السلام و بدون مشاهده حجت خدا در عصر و زمانشان و بدون دیدن کرامات و نشانه‌های حقانیت او و تنها با اتکا به خط نوشته‌هایی که از قرآن و روایات در کتابها به ایشان به ایشان رسیده است، ایمان می‌آورند و بر ایمان خویش در شرایط سخت غیبت، استوار و ثابت قدم می‌مانند.

ایمان مؤمنان آخر زمان به مراتب از ایمان حاضران در عصر معمومین علیهم السلام ارزشمندتر و گرانبهاتر است؛ چرا که نادیده خریدار گشته‌اند و فقط بواسطه شنیده‌ها و نوشته‌ها به امام غایب خویش دل سپرده و ایمان آورده‌اند.



ناصر جام شهریاری (۱۳۶۲/۷/۱۴)

فرمانده گردان امام سجاد علیه السلام لشگر ۱۷ علی ابن ابی طالب علیه السلام سال ۱۳۲۸ در امام زاده اسماعیل از توابع شهر مقدس قم متولد شد. در کانون خانواده ای معتقد و مذهبی تربیت یافت و دل و جانشین با محبت اولیای خدا خو گرفت.

هوش و ذکاوت و کنگکاوی، از خصیلت های بارز دوران کودکی او بود در سالهای کودکی با همین ویژگی ها پا به مدرسه گذاشت. او در محیط معنوی روزتا کنار پدر زندگی آمیخته به تلاش و سرشار از صفا داشت اما این دوران زود سپری شده و با وجود همه مشکلات برای ادامه تحصیل به شهر آمد.

در این دوران بود که پدرش را از دست داد. او به دلیل فقر مادی نتوانست ادامه تحصیل دهد ولی با روح بلند و مقاوم، مشکلات زندگی را با تلاش و کوشش از میان برداشت. در ایام انقلاب نیز، به عنوان جوانی پر شور و متعهد، در حماسه اسلامی مردم شرکت داشت، او فشارهای دوران طاغوت را دیده بود و به آزادی و عزت می اندیشید. ناصر با پخش اعلامیه های حضرت امام (ره) دستگیر شد و به زندان افتاد و مدتی بعد از کار اخراج گردید. سربازی و خدمت زیر پرچم را با فرمان امام (ره) مبنی بر فراز از پادگان ها نیمه کاره گذاشت و به خیل عظیم مردم در تظاهرات پیوست. و تا پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی در صحنه های مبارزه شرکت کرد با آغاز جنگ تحملی مدتی مستولیت اعظام نیروهای داوطلب به جبهه های نبرد را به عهده گرفت و نقش مهمی را در اعظام نیرو ایفا کرد.

اما مدتی بعد روح بلندش او را به صف جوانمردان غیور پیوند داد و به پای خاکریزهای عزت و شرف کشاند. او در جبهه های نبرد با شهامت و شجاعت فرماندهی نیروهای سپاه اسلام را به عهده داشت.

ناصر در عملیات رمضان فرماندهی گردان مالک اشتر و تا قبل از عملیات والفجر چهار فرماندهی گردان امام سجاد (ع) را عهده دار بود و عاقبت در منطقه سرپل ذهاب به فیض شهادت نایل آمد. او یک فرزند پسر و یک فرزند دختر از خود به یادگار گذاشته است.

میبع ستارگان خاکی نوشته‌ی محمد خامه یارنشانشگر ۱۷ علی ابن ابی طالب (ع) قم - ۱۳۷۵

خاطرات

پیری و داشتن سن و سال زیاد هم برای ما در درسی شده بود. وقتی می خواستیم از جنوب به غرب اعزام شویم هر روز اخبار ضد و نقیضی را می شنیدیم و کلی ناراحت می شدیم. یک روز می گفتند پیرمردها همینجا باقی می مانند. یک وقت هم می گفتند پیرمردها همه مخصوصند و کسی اینجا باقی نمی ماند! معاون گردان هم گفته بود: پیرمردها برای کار مناسب نیستند.

از سر ناراحتی پیش آقا ناصر شهریاری که فرماندهی گردان را به عنده داشت رفت و گفتم بالاخره مساله پیرمردها چه می شود؟ گفت: اگر قرار باشد در منطقه کوهستانی عملیاتی داشته باشیم نیروهای ما باید جوان و زیاد باشند، اما نیروهای تدارکاتی مثل شما از این امر مستثنی هستند. با شنیدن این سخن برق از چشمانم پرید و برای اعزام به منطقه آماده شدم.

در منطقه هم به طمع شرکت در عملیات، سعی می کردم رضایت آقا ناصر را به خود جلب کنم. هر روز صبح که می شد از اطراف هیزم تهیه می کردم و در کنار چادر فرماندهی می گذاشتم تا آنان بتوانند بساط چای و صحابه را آماده کنند، ولی آقا ناصر در همان روزهای قبل از شهادت ما را از این کار منع کرد و گفت: احترام شما برای همه ما واجب است. محمدخان - در منطقه چنگونه در نزدیکی شهر مهران رودخانه ای وجود داشت که قسمتی از آن از عمق خوبی برخوردار بود، در آن ایامی که در آن منطقه به سر می بردم، شهید ناصر شهریاری با یک برنامه ریزی هر روز، بچه های گردان را گروهان به گروهان برای آموزش شنا به رودخانه می برد.

با این که خود با این فن آشنایی کاملی داشت اما طوری برخورد می کرد که بچه ها تصور می کردند هیچ با فن شنا آشنا نیست! گاهی هم کمی آب می خورد. او با این کار در دل بچه ها ایجاد سرور می کرد. او در این فکر بود که بچه ها همیشه شاد و شاداب بمانند و هیچ احساس دلتگی و خستگی نکنند. عیسی حسینی

- در بجوحه پیروزی انقلاب و شب های حکومت نظامی، ظاهراتی در گوش و کنار قم بريا می شد که جوانان پرشور این حرکت را هدایت و رهبری می کردند. در محله «جوی شور» قم حرکتی بريا شده بود که نیروهای ساواک بچه های انقلابی را تحت تعقیب قرار داده بودند. بچه ها به داخل کوچه ای پا به فرار گذاشتند. شهید ناصر شهریاری که جوانی چابک و شجاع بود با ایثاری که از خود نشان داد، موتورسیکلت او از بین رفت. اما اقدام او موجب نجات جان بچه ها شد.

بعد از این حرکت به نشانه قدردانی از او می خواستیم پولی را روی هم بگذاریم و وسیله ای برای او خریداری کنیم که با مخالفت او مواجه شدیم. هرچه اصرار کردیم، او نپذیرفت و گفت: من هرچه دارم فدای بچه های انقلاب. حجت الاسلام اقبالیان - بچه ها طبق معمول روزهای قبل از شهادت ناصر آتشی را برآروخته بودند بساط چای را آماده می کردند. آقا ناصر آمد و نامه ای را که از همسرش به دستش رسیده بود پاره کرد و به داخل آتش انداخت. پرسیدم: آقا ناصر چرا نامه را پاره کردی و سوزاندی؟ گفت: در این نامه همسرم نوشته بود که دخترم، دلش برای من تنگ شده است و بی تابی می کند، من هم نامه را سوزاندم تا دیگر آن را نخوانم. چون حالا وقت این حرفها نیست.

آتش زبانه می کشید و خاکستر نامه را به هوا می برد و ناصر با تأمل می گفت: بچه ها به زودی روح من از بدن خارج می شود و مثل این کاغذهای در هوا پخش می شود. آن روز کسی این حرفها را باور نداشت تا این که خبر شهادت آقا ناصر در بین بچه ها پیچید و همه را به سوگ نشاند. رضا جعفری

- سردار شهید محمد بنیادی علاقه زیادی به شهید ناصر شهریاری داشت و قتی ناصر به فیض شهادت نایل آمد، او در کنار پیکر ناصر چنان گریه کرد که همه به حال او گریستند. او با چشمانی اشک آلود می گفت:

خدایا! من خبر شهادت او را چگونه به خانواده او بدhem و چه جوابی برای آنان دارم.

خدایا! ناصر مشکلات فراوانی در زندگی داشت اما وقتی وضعیت جبهه را به او گفتمن بی درنگ پذیرفت و کوله بارش را برداشت و راهی جبهه شد....

شهید بنیادی دست به دعا برداشت و از خدا خواست که دیگر به قم باز نگردد، او چند روزی بعد در عملیات والنصر چهار به این آزو رسید. وقتی آقا ناصر به جبهه می رفت، کمتر تماس تلفنی می گرفت، راهی جبهه که می شد انگلار برای همیشه با اهل و عیالش خدا حافظی می کرد و دل از همه چیز می برید. نمی دانم چه شد که در یکی از این ماموریتها، پس از هیچگاه روز، تماس گرفت و بعد از احوال پرسی سفارش سعید فرزند کوچکش را کرد.

از فضای سعید از پله ها پایین افتاد اما به خواست خدا، هیچ صدمه و آسیبی به او نرسید. روز بعد آقا ناصر برای مرتبه دوم تماس گرفت و احوال سعید را پرسید و در آخر گفت: مواظب باشید سعید از پله ها نیفتاد! این مساله موجب تعجب خانواده او شد. آخر هیچ کس از این موضوع خبری نداشت.

- در سال ۶۱ که به عنوان همکار ایشان در گردان امام سجاد (ع) انجام وظیفه می کردم، او در فرصت های مختلف و در گوش و کنار به من سفارش می نمود مواظب بچه ها باشید. اگر بچه ها کاری یا مشکلی داشتند تا آنجا که ممکن است برای آنان انجام دهید و مشکلات را حل کنید. او در عمل علاوه خود را به بچه های بسیجی نشان می داد.

در عملیات رمضان که اولین عملیات برون مرزی ما بود، زیاد مواظب بچه ها می شد. در کنار میدان میں می ایستاد و یا به اول ستون نیروها می آمد و از بچه ها مواظبت می کرد تا خدای ناکرده برای کسی حادثه ای اتفاق نیفتاد. ابوسعید



وصیت نامه شهید

بسم الله الرحمن الرحيم

دیر وقتی است که می خواستم وصیت نامه ای بنویسم. تا این که لطف خداوند شامل حال اینجانب شد و دوباره عازم جبهه حق علیه باطل شدم. خدا را شکر که چنین نعمت فراوانی را به بنده اش عطا فرمود و چه زیبا سخن می گوید خداوند در کتاب آسمانی اش قرآن که سراسر ارشاد و هدایت بشر است.

در سوره بقره آیات ۱۵۷ تا ۱۵۳ چنین می فرماید: شما که ایمان دارید از صبر و نماز باری جویید که خدا با صابران است. به آنها که در راه خدا کشته می شوند نگویید مردگانند، بلکه آنان زندگانند ولی شما در نمی یابید. شما را به شمه ای از ترس و گرسنگی و کاهش اموال و نفوس امتحان خواهیم کرد و صابران را نوید ده آنها که چون مصیبتی به ایشان رسد می گویند، ما از خذایم و به سوی او باز می گردیم. درود و رحمت پروردگارشان بر آنها که هدایت یافتنگانند. و تو ای خدای بزرگ! کمک کن که جزء هدایت یافتنگان باشم و تو ای خالق! یاریم کن و نصرتم ده تا با دشمنان دین تو سیز کنم. آری، در زمان دودمان ننگین پهلوی سرمان در لák خودمان بود و هیچ توجه ای نداشتم که بر ما و مکتب ما چه می گذرد و باز خدا بر ما منت نهاد و رهبری از سالنه محمد صلی الله علیه و اله خمینی این مرد بزرگ، مرد با تقوا، این اسلام شناس واقعی، را ولی امر و رهبر و پیشوای ما کرد.

و شما ای مسلمانان! از همه قشر، سنی و شیعه، بدانید که وظیفه شرعی است که از ولی امر مسلمین اطاعت کنید خداوند در قرآن می فرماید: اطاعت کنید خدا را و اطاعت کنید رسول خدا را و اطاعت کنید ولی امر را و اینک در این زمان ولی امر، امام امت خمینی کبیر است.

خدای! یاریمان کن تا از امامان پیروی کنیم و در خط امام که همان خط اسلام است، باشیم. و یک تذکر می دهم به افرادی که گول خورده اید، دست از شیطنت بازی ها بر علیه روحانیت بودارید و پیرو امام و روحانیت مبارز باشید. و اگر تاریخ را مطالعه کنید که همیشه این روحانیت حافظ اسلام واستقلال مملکت اسلامی بوده اند.

و اینک سختی با تو ای خون آشام، ای سفاک، ای اهریمن، ای جنایت کار، ای امریکای خونخوار که خون همه محرومان در سراسر گیتی به دست تو و یا میره خورانست می ریزد.

به یاری حق و همت اسلامی دیگر عمرت به پایان رسیده است و تو را در جهان که رسوابی رسواتر خواهیم کرد. تو که هر روز در جنوب لبنان و السالوادور خونها می ریزی و سازمان حقوق بشرت در خواب خرگوشی فرو رفته بود.

و زمانی که منافقین که به فرموده رهبر عزیzman، از کفار بتدرند در هفت تیر فاجعه ای بزرگ افریدند و شخصیتی همچون شهید مظلوم، عارف بزرگ، بهشتی عزیز و هفتاد و دو تن از یارانش را شهید کردند.

ای امریکا ساکت بودی، باز عوامل خائن نفوذیشان در هشت شهریور رئیس جمهور و نخست وزیر عزیzman را شهید کردند و حالا برای چهار تروریست که به پیجه شش ماهه هم رحم نمی کنند و به دادگاه عدالت اسلامی سپرده می شوند و اعدام می گردند و صدا راه می اندازی؟ ولی کور خوانده ای چرا که دیگر حنایت پیش مسلمانان رنگی ندارد.

شما ای نهضت آزادی ای لیبرال ها که نه فاجعه هفتم تیر را محکوم می کنید و هشتم شهریور را با کمال پر روی آنها را فرزندان خود می دانید، برگردید به اسلام، به اسلام فقاھتی و نه اسلام من درآوردی.

و شما ای ملت بیدار ایران هوشیار باشید و نگذارید تکرار شود.

مثل زمان حضرت علی علیه السلام حالا که جنگ به نفع جمهوری اسلامی ایران پیش می رود همان هایی که به امام علی علیه السلام گفتند که مالک را بر گردان ما با قرآن نمی جنگیم که متناسبانه همین کار را کردند. قرآن و اسلام در ایران پیاده می شود نه در حزب بعث صدام و شما ای مادر، ای همسر و ای خواهر و برادرم بردبار باشید که خداوند با صابران است. والسلام یاسدار ناصر شهریاری



از این سه حالت خارج نیست؟!

- یکی از رزماندها می‌گفت: "در یکی از عملیات‌ها برادری مجرح شد و به حالت اغماء فرو رفت و راننده آمپولانس که شهدای منطقه را جمع‌آوری می‌کرد، او را با بقیه شهدا داخل ماشین گذاشت و گاز آن را گرفت و رفت. راننده در آن جنگ و گریز تلاش می‌کرد که خودش را از تیررس دشمن دور نکند، و از طرفی مرتب ویراز می‌داد تا تویی چالچوله‌های ناشی از انفجار نیفتند، که این پنه خدا بر اثر جابجایی و فشار به هوش می‌آید و یکدفعه خودش را در جمع شهدا می‌یابد.

اول تصور می‌کند ماشین حمل مجرحین است، اما خوب که دقت می‌کند می‌بیند نه، انگار همه برادران شهید شده‌اند و هراسان بلند شده می‌نشیند، وسط ماشین و با صدای بلند بنا می‌کند به داد و فریاد کردن که برادر! برادر! منو کجا می‌برید؟ من شهید نیستم، نگهدار می‌خوام بیاده بشم، منو اشتباہی سوار کردید.... راننده از توی آینه زیر پشمی نگاهی به او انداخته و با لحن داش مشتی اش می‌گوید: "تو هنوز بدن گرم، حالیت نیست، تو شهید شدی، دراز بکش، دراز بکش، بگذار به کارمون برسیم."

او هم که قضیه را جدی گرفته دوباره شروع به قسم و آیه می‌کند که من چیزیم نیست، خودت نگاه کن، بین و باز راننده می‌گوید: بعد معلوم می‌شود.

خودش وقتی برگشته بود می‌گفت: "این عبارت را گریه می‌کردم و می‌گفتم، اصلاً حواسم نبود که بایا! حالا نهایتاً تا آخر هم بروی تو را که زنده به گور نمی‌کنند ولی راننده هم آن حرفا را آنقدر جدی می‌گفت که باورم شده بود شهید شده‌ام.

- به نسبتی که نیروها در منطقه عملیاتی سابقه حضور بیشتری داشتند نیروی تازه وارد به اصلاح صفرکیلومتر را تصیحت می‌کردند و دلداری می‌دادند و اگر بیان به تهور و بی‌یاری بود شدیعیتاً دست به تشییعشان می‌زدند. البته با اشاره و کنایه و لطفیه.

شب قبل از عملیات وقتی برای حرکت آماده می‌شدیم یکی از برادران، بسیجی جوانی را پیشا کرده بود و داشت او را توجیه می‌کرد: هیچ نترسی‌ها! بین هر اتفاقی بیفتند از این سه حالت خارج نیست:

اگر شهید بشوی مستقیم پیش خدا می‌روی،

اسیر بشوی به زیارت امام حسین (ع) می‌روی و دیگر اینقدر در محرم و عاشورا مجبور نیستی به سینه‌های بزنی،
اگر هم زخمی بشوی و جراحتی برادرانی، که نور علی نور است، آنوش مامان جان در انتظار توست دیگر چه می‌خواهی؟

- خمپاره که می‌زدند طبیعتاً اگر در سنگر نبودیم خیز می‌رفتیم تا از ترکش آن محفوظ بمانیم بعضی صاف صاف می‌ایستادند و جنب نمی‌خوردند و اگر تذکر می‌دادی که دراز بکش، می‌گفتند: "بیت‌المال است" حالا که این پنه خدا به خرج افتداد نباید جاخالی داد حیف است این همه راه آمد خوبیت ندارد.

- روزی از محمد در مورد روحیه رزماندگان سوال کردم گفت: "روحیه‌ی رزماندگان ما مانند برق سه فازی است که وقتی مزدوران عراقی را می‌گیرد آنان را به علت نداشتن تقوی، خشک می‌کند و از پا درمی‌آورد.

- جدی جدی مانع نماز شب و شب زنده داری بجهه‌ها می‌شد. تا جایی که می‌توانست سعی می‌کرد نگذارد کسی نماز شب بخواند. گاهی آفتابه آبهایی که آنها از سرسب پر می‌کردند و شب در سنگر مخفی می‌کردند را خالی می‌کرد.

اگر قبل از آذان صبح بیدار می‌شد پتو را از روی سر بچمهها که در حال نماز بودند می‌کشید. اگر به نگهبان سپرده بودند که زودتر صدایشان کند و می‌خواست به قولش وفا کند، نمی‌گذاشت و خلاصه هر کاری از دستش بر می‌آمد کوتاهی نمی‌کرد.

با این وصف یک وقت بلند می‌شد می‌دید ای دل غافل! حسینیه بر است از نماز شب خوانها. آن وقت بود که خیلی با فرم می‌ایستاد و داد و بیداد می‌کرد.

ای بدیختها! چقدر بگوییم نماز شب نخوانید. اسلام و الله به شما احتیاج دارد. فردا اگر شهید بشوید کی می‌خواهد اسلحه هایتان را از روی زمین بردارد؟ چرا بیخدوی خودتان را به کشتن می‌دهید؟ بجهه‌ها هم بی اختیار لبخندی بر لباسان می‌نشست و صفاتی محفل می‌شد.

نیازمند

نیازمند

قسمت دوم

- ۲۶- بعد از امتحان‌های مدرسه رفت ثبت نام کرد که برود جبهه. دوست صمیمی‌ای داشت که پسر صاحب خانه‌شان هم بود. او هم می‌خواست بیاید؛ ولی معرف می‌خواست. وقتی به او گفت معرف من باش، قبول نکرد.
- از مادر صاحب خانه‌شان خیلی می‌ترسید. سر این موضوع حرفشان شد و دست به یقه شدند.
- رفته بود منطقه، پادگان سربل ذهاب. یک روز صدایش زدن. آمد پایین، دید پسر صاحب خانه‌شان است. داد زد: «آمده‌ام بکشمت! فکر می‌کنی من بچدام؟» و افتاد دنبالش.
- ۲۷- با همکلاسی‌هایش ثبت نام کرده بود برای جبهه. روز اعزام، به بیانی گرفتن نسخه‌ی مادرش از خانه بیرون زد و رفت. دیگر شب شده بود که رسیده بودند منطقه. از مینی‌بوس که پیاده شد، عمومیش مچش را گرفت.
- یکی از همسایه‌ها که دیده بودش، لو داده بود. پدرش هم آمده بود. سوار ماشین خودشان کردند و برش گرداند. تا خانه یکاریز گریه می‌کرد.
- همان شب دوباره از خانه فرار کرد و برگشت منطقه. وقتی رسید دوستانش خیلی خوشحال شدند. گفتند: «یک نفر دیگر هم منتظر توست.» باز هم پدرش زودتر از خودش رسیده بود. گفت: «حالا که می‌خواهی بروی، برو! خدا پشت و پناه!»
- ۲۸- مسؤول ثبت نام به قد و بالایش نگاه کرد و گفت:
- داشت آموزی؟
- بله.
- می‌خواهی از درس خوندن فرار کنی؟
- ناراحت شد. ساکنش را گذاشت روی میز و باز کرد.
- کتاب‌هایش را ریخت روی میز و گفت: «انخیر! اونچا درسم رو می‌خونم!» بعد هم کارنامه‌اش را نشان داد. پرپوداژ نمرات خوب.
- ۲۹- سمن کم بود، گذاشتند بی‌سیم‌چی؛
- بی‌سیم‌چی ناصر کاظمی که فرماندهی تیپ بود.
- چند روزی از عملیات گذشته بود و من درست و حسابی خوابیده بودم. رسیدم به تپه‌ای که بچه‌های خودمان آنجا بودند.
- کاظمی داشت با آنها احوال پرسی می‌کرد که من همانجا ایستاده تکیه دادم به دیوار و خوابم برد.
- وقتی بیدار شدم، دیدم پنج دقیقه بیشتر نخوابیده‌ام، ولی آنجا کلی تغییر کرده بود. یکی از بچه‌ها آمد و گفت: «برو نمازهای قضایت را بخوان.» اول منظورش را نفهمیدم؛ بعد حالی ام کرد

- ۱۹- یواشکی رفته بود ثبت نام. وقتی برای تحقیق آمده بودند، مادرش که فهمیده بود، خانه‌ی روبرویشان را نشان داده بود و گفتنه بود آن همه کیوترا می‌بینید؟ برای پسر من است. او اصلاً آدم درست و حسابی نیست؛ کفتریاز است. آنها هم قبولش نکردند. وقتی فهمید، رفت بسیج و توضیح داد؛ ولی دیگر دیر شده بود. ماند تا اعزام بعدی.
- ۲۰- با پدرش رفته بود جبهه. آنقدر کوچک بود که هر کس می‌رسید، نازش می‌کرد. چند بار هم می‌خواستند برگرداندش. به بیانی فراری بودن از خانه؛ پدرش نگذاشت.
- ۲۱- پدرش اجازه نمی‌داد برود. یک روز آمد و گفت: «پدر جان! می‌خواهیم با چند تا از بچه‌ها برویم دیدن یک مجروح چنگی.» پدرش خیلی خوشحال شد.
- سیصد تومان هم داد تا چیزی بخرند و ببرند. چند روزی از او خبری نبود... تا این‌که زنگ زد و گفت من جبهه‌ام.
- پدرش گفت: «امگر نگفتنی می‌روی به یک مجروح سر بزنی؟» گفت: «چرا؛ ولی آن مجروح آمده بود جبهه.» پدرش فقط پشت تلفن گریه کرد.

- ۲۲- الاغمان را برداشت بدم بیابان تا برای زمستان گوسفندانهان علف جمع کنم. فرصت خوبی بود.
- حدائق تا شب کسی منتظر من نبود. الاغ خودش راه خانه را بلد بود. رهایش کردم و رفتم جبهه. نمی‌دانم آن سال زمستان، گوسفندها چه می‌خوردند؟
- ۲۳- جنده‌اش خیلی کوچک بود. او ایل که توی سنگر می‌خوابید، بعضی شب‌ها توی خواب و بیداری می‌گفت: «مامانی! آب... مامانی! آب...؛ بچه‌ها می‌خندیدند و یک لیوان آب می‌دادند دستش.

- صبح که بیدار می‌شد و بچه‌ها جریان را می‌گفتند، انکار می‌کرد.
- ۲۴- رفت ثبت نام. گفتند سنت اس قانونی نیست. شناسنامه‌اش را دست کاری کرد. گفتند رضایت‌نامه از پدر. رفت دست به دامن یک حمال شد که پای رضایت‌نامه را انگشت بزند.
- بیست تومان هم برایش خرج برداشت. بعدها فکر می‌کرد چرا خودش زیر رضایت‌نامه را انگشت نزد بود؟
- ۲۵- صدایش می‌زندند! نیم و جبی! بُزْ ۳ اش را که می‌گذاشت کنارش روی زمین کمی ازان بزرگ‌تر بود.



- ۳۵- با برادر کوچکم محسن هر دو رفیع جبهه، مرا که بزرگ تر بودم گذاشتند قرارگاه او رفت خط. محل پست در اصلی قرارگاه بود.
- یک بار یک آمبولانس آمد؛ مدارک خواستم، نشان دادند. گفتم: «در عقب آمبولانس را باز کنید.» به شدت برخورد کردند و گفتند مجروه دارند. حساس شدم و پیاده‌شان کردم. راننده گفت: «من تو را می‌شناسم، تو چطور مرانمی‌شناسی؟ اصلاً فرماندهات کجاست؟» بردمش پیش فرمانده. چیزی در گوش فرمانده گفت و فرمانده هم راه را برایش باز کرد.
- بعداً فهمیدم جنازه‌ی محسن توی آمبولانس بوده و نمی‌خواستند این بار ایراد نیگرفتند از آن به بعد دو تا سعید توی خانه داشتیم.



- که بیست و چهار ساعت است خوابیده‌ام. توی تمام این مدت خودش بی سیم را برداشته بود و حرف می‌زد.
- ۳۰- وسایل نیروهایم را چک می‌کردم. دیدم یکی از بچه‌ها با خودش کتاب برداشته؛ کتاب دبیرستان. گفتم «این چیه؟» گفت: «اگر یه وقت اسیر شدیم، می‌خواهیم از درس عقب نیفتم.» کلی خندیدم.
- ۳۱- عادت داشتند با هم بروند منطقه؛ بچه‌های یک روستا بودند. فرمانده‌شان که یک سپاهی بود از اهالی همان روستا شهید شد. همه‌شان پکر بودند. می‌گفتند شرمنشان می‌شود بدون حسن برگردند روستایشان.
- همان شب بچه‌ها را برای مأموریت دیگری فرستادند خط. هیچ کدامشان برگشتند. دیگر شرمنده‌ی اهالی روستایشان نمی‌شدند.
- ۳۲- توی سنگری، ده پانزده متی من بود. داشتیم آتش می‌ریختیم؛ صدایم زد.
- رفتم توی سنگرش، دیدم گلوه خورده. با چفیه زخمش را بستم و خبر دادم تا ببرندش عقب.
- موقع رفتن گفت: «اسلحة‌ام اینجاست. تا هوا روشن بشه یه بار از سنگر من تیراندازی کن، یک بار از سنگر خودت که عراقی‌ها نفهمند سنگر من خالی شده.»
- ۳۳- رفته بودم بیمارستان باختران به مجروه‌جین سر برزم؛ بیشان پسرک نوجوانی بود که هنوز صورتش مونداشت. دستش قطع شده بود و آن را بسته بودند.
- جلو رفتم دستی به سرش کشیدم و با حالت دلسوزانه‌ای گفتم: «خوب می‌شی... ناراحت نباش.» خیلی ناراحت شد.
- گفت: «شما چی فکر کردید؟ من برای شهادت آمده بودم.» از خودم خجالت کشیدم. رفتم تا به بقیه سرکشی کنم.
- وقتی برمی‌گشتم پسرک را دیدم. جلو رفتم و دستی به سرش کشیدم. شهید شده بود.
- ۳۴- پسرک صدای بزر از خود بز هم بهتر درمی‌آورد. هر وقت دلتنگ بزهایش می‌شد، می‌رفت توی یک سنگر و مع مع می‌کرد.

یک شب، هفت نفر عراقی که آمده بودند شناسایی، با شنیدن صدا طمع کرده بودند کباب بخورند. هر هفت نفر را اسیر کرده بود و آورده بود عقب. توی راه هم کلی برایشان صدای بزر درآورده بود. می‌گفت چوبانی همین چیزهایش خوب است.



سردار شهید مجید پازوکی (۱۳۸۰/۷/۱۷)

مسئول گروه تفحص لشگر ۲۷ محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم جستجوگر نور شهید مجید پازوکی که پس از شهادت یار دیرینش شهید علی محمودوند، او را به عنوان فرمانده تفحص لشکر ۲۷ محمد رسول الله برگزیده بودند، پس از مراجعت فراوان و تفحص در رمل های سوزان خوزستان، در ۱۷ مهر ۸۰ بر اثر انفجار در میدان مین به جمع یاران شهیدش پیوست و اکنون پس از گذشت چند سال از شهادتش همه به دنبال آنند که او که بود. اکنون که چند سال از شهادت مجید پازوکی در قتلگاه فکه می گذرد، با مروری کوتاه بر زندگی اش به دنبال آنیم که بدانیم او چه داشت که لایق شهادت شد و ما چه چیز نداریم که در اسارت دنیا مانده ایم.

روز اول فروردین ماه سال ۱۳۴۶ خداوند عبیدی خانواده پازوکی را پسری به نام مجید قرار داد که عطر حضورش اهالی خانه پلاک ۶ کوچه بزرگمهر در خیابان خاوران تهران را سرمیست کرد.

هر سال که شکوفه های بهار باز شدنشان گذر ایام را نوید می دادند، مجید هم بزرگتر می شد تا این که مجید با همکلاسی های کلاس اولی اش با نیمکت های مدرسه آشنا گشت.

از همان اول گویا در رگهای خون القلابی جوشش داشت چرا که با اوج گرفتن مبارزات مردمی، اونیز مبارزی کوچک نام گرفت و در روز ۱۷ شهریور مجید چون ژاله ای بر شاخه درخت قیام مردمی نشست

انقلاب که پیروز شد مجید یازده ساله برای دیدن امام سر از پا نشناخته و به مدرسه رفاه رفت تا مشوقش را زیارت کند و این آغاز ورق خوردن دفتر عشق سربازی حضرت روح الله بود.

مجید پازوکی بعدها به عضویت بسیج درآمد و برای گذراندن دوره آموزشی در سال ۱۳۶۱ رنگ و بوی جبهه گرفت و زخم های تنفس دفتر خاطراتی از رزم بی امانت گردید.

یک بار از ناحیه دست راست مصدوم شد، بار دیگر از ناحیه شکم و وضعیت جسمی اش اصلاً خوب نبود ولی او همه چیز را به شوختی می گرفت و درد را با خنده پذیرایی می کرد.

پس از پایان جنگ در سال ۱۳۶۹، منطقه کردستان، کانی مانگا و پنجوین حضور مجید پازوکی را به خاطر سپردن و دفاع همچنان برای او ادامه داشت و این سرباز خمینی، با بیش از هفتاد ماه حضور در جبهه ها و شرکت در بیست عملیات، جبهه را آورده گاه عشق خود کرده بود.

مجید در سال ۷۰ در برابر سنت نبوی سرتعظیم فرود آورده و پس از آن، دو پسر به نام های علی و مرتضی را از خود به یادگار گذاشت.

وی در سال ۱۳۷۱ با آغاز کار تفحص لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص) در خیل جستجوگران نور در منطقه جنوب مشغول جستجوی گلهای گمگشته و فرزندان عاشورایی ایران شد و در این راه سختی ها و مراجعت های بسیاری را به جان خرید تا این که پس از شهادت یار دیرینه اش علی محمودوند، در برگزیان روزگار، او در استقبال وصال یار بهاری شد و هفدهم مهر ماه سال ۱۳۸۰ دعای سرهنگ جانباز مجید پازوکی در فکه مستجاب شد و اونیز به خیل یاران شهیدش پیوست.



ماه رمضان سال ۷۲ بود که همراه «مجید پازوکی» از تخریبی‌چی های لشکر ۲۷، در منطقه والفجر یک فکه، اطراف ارتفاع ۱۴۳ به میدانی مین برخوردیم که متوجه شدیم میدان مین ضد خودرو و قمقمه ای است. یعنی یک مین ضد خودرو را کشته و سه تا مین قمقمه ای به عنوان محافظ در اطرافش قرار داده بودند.

سر نیزه ها را در آوردم و نشستیم به یافتن و خشی کردن مینها. خونسرد و عادی، با سر نیزه سیخک می زدیم توی زمین و مین ها را در آورده و خشی می کردیم و می گذاشتیم کنار. رسیدم به یک مین ضد خودرو. دومین قمقمه ای محافظش را در آوردم ولی هرچه گشتم مین سوم را پیدا نکردم.

تعجب کردم، احتمال دادم مین سوم منفجر شده باشد، ولی هیچ اثر یا جاله ای از انفجار به چشم نمی خورد. ترکیب میدان هم به همین صورت بود که یک ضد خودرو و سه قمقمه ای در اطرافش. ولی از مین سومی خبری نبود.

در تخریب اصلی وجود دارد که می گویند: «هر موقع مین را پیدا نکردید، به زیر پای خودتان شک کنید». یعنی اگر مینی را پیدا نکردی زیر پای خودت را بگرد که باید مطمئن باشی الآن می روی روی هوا. به مجید گفتمن: «مجید مین قمقمه ای سوم پیداش نیست...» به ذهن رسید که زیر پای را سیخ بزنم.

یک لحظه پایم را فشار دادم. متوجه شدم شئی سفتی زیرش است. اول فکر کردم سنگ است. همان طور نشسته بودم و تکان نمی خوردم. با سر نیزه سیخک زدم زیرپایم، دیدم نه! مثل اینکه مین است. به مجید گفتمن: «مجید مواظب باش مثل اینکه من رفتم روی مین...» مجید خندهید و در همان حال زد توی سرم و به شوخی گفت:

- خاک بر سرت آخه به تو هم می گن تخریبی؟ مین زیر پای توست به من می گی مواظب باش!

پایم را کشیدم کنار و مین قمقمه ای را درآوردم. در کمال حیرت و تعجب دیدم سیخک هایی که به آن زده ام، به روی سطحش کشیده و چند خط ورد سر نیزه هم رویش مانده و به قول بچه ها «مین را زخمی کرده بود».

خودم خنده ام گرفت. خنده ای از روی ناباوری که وقتی کاری نخواهد بشود، خودت را هم بکشی نمی شود.

یک ساعتی از این جریان گذشت. در ادامه معتبر داشتیم جلو می رفیم، می خواستیم میدان را باز کنیم که بچه ها بروند توی شیار

که اگر شهیدی هست پیدا کنند. دوباره یک مین گم کردم. آن همه قمقمه‌ای. جرأت نکردم به مجید بگویم که آن را گم کرده ام، گفتمن: «مجید... این یکی دیگه حتماً زده». مجید نگاهی به اطرافم انداخت و لی چون آثار انفجار به چشم نمی خورد، گفت:

«بهت قول می دم این یکی هم زیر پای خودت است». روی شوخی این حرف را زد.

پاییم را فشار دادم، شک کرد، سر نیزه زدم دیدم مثل دفعه قبل است. پا را که برداشتیم دیدم مین زیر پایم است. تعجمم دو چندان شده بود. حالا چطور بود آن روز مین زیر پای ما نزد، الله اعلم، خودم هم مانده بودم که چی شده. به قول معروف:

گر نگهدار من آن است که من می دام
شیشه را در بغل سنگ نگه می دارد

خاطره‌ای از زبان شهید

یکی از روزها که شهید پیدا نکرده بودیم، به طرف «عباس صابری» (سال ۷۵ در تفحص در منطقه فکه شهید شد). هجوم بردهم و بنا بررسی که داشتیم، دست و پایش را گرفتیم و روی زمین خواباندیم تا بچه ها با بیل مکانیکی خاک رویش بریزند. کلافه شده بودیم، شهیدی پیدا نمی شد.

بیل مکانیکی را کار انداختیم. ناخن های بیل که در زمین فرو رفت تا خاک بر روی عباس بریزد، متوجه استخوانی شدیم که سر آن پیدا شد. سریع کار را نگه داشتیم.

درست همانجا یی که می خواستیم خاکهایش را روی عباس بریزیم تا به شهدا التماس کند که خودشان را نشان بدنه، یک شهید پیدا کردیم. بچه ها در حالی که از شادی می خندهند، به عباس صابری گفتند:

بیچاره شهید تا دید می خواهیم تو رو کنارش خاک کنیم، گفت: فکه دیگه جای من نیست باید برم جایی دیگه برای خودم پیدا کنم و مجبور شد خودشه نشون بد...»



میلاد با سعادت کریمہ آل الله حضرت فاطمه مخصوصه علیها السلام مبارک



گویا از این طبقاتی تیپیکی شاه شهید
کاش شلیمه صدای را بشنوید
کاش را بشکم، کاش شلیمه صدای را بشنوید
می خواهم دیوار سنگی گناه را دریابم، می خواهم دیوار سنگی گناه را بشکم
و تویی از دنیا می رود برایش نهار می خواند، واقعاً
می شویم؛ اما به خود اطمینان
می شویم که از دنیا می رود برایش نهار می خواند، واقعاً
آنچه گذشت که می گذرد یک روز به ظهور امام زمان علیه السلام نزدیک شد
از شهادت باشد: «الله خدا را تو بگرد هر آنچه شهاد را تو بگرد»

طیبه قصه از نوشته هر: «می خواهم خود را دریابم، می خواهم دیوار سنگی گناه را بشکم،
مهدی تیموری از بیست و این بار مرا نخواهد». زندگی پیغمبر کوتاه است: «انسان وقتی به ذمای می آید برویش اذان می گویند، وقتی از اذان تا نمازه»
فرخان چهاردهی از گرانشانه: «هر روزی که می گذرد یک روز به ظهور امام زمان علیه السلام پیغامبر»
زمان علیه السلام پیغامبر: «باید گاهی سکوت کنیم شاید خدا هم حرفی برای گفتن داشته باشد»
الله یاغی از بهبهان: «خواشید حال پژوهی که خداوند به آن می نگرد در حالیکه از ترس خدا به خاطر گناهی می گردید»
امنه صدای از ندر انول: «باید گاهی سکوت کنیم شاید خدا هم حرفی برای گفتن داشته باشد»
گروه خادمان شهدا بهبهان: «الله چنان که از شهدا به دست می نگرد در برادران و نهاد و نهاد روزی بگردید»
ابوذر طالقانی مصطفی از رامسر: «الله خدا را تو بگرد هر آنچه شهاد را تو بگرد»
هیات منتظران مهدی مسجد سلطان: «ما هیان نسل جوانیم که ثابت کردیم هر روز عنو جگدار از صد مردمی هر زمان که
دو سیمه نقص ناتوانیم افسوس

یاد خسینی به سر ما افتاد دور سیمۀ افسوس
نقوی از قم: در سیمه از خسینی به سر ما افتاد دور سیمۀ افسوس
بلس سعادت خواه از بهبهان: صدیار اگر گلگنند کشیدیم ولی
شده اسران در راه عشق خدایند

لر ۹۱۵۹۱۷- که در سفر بود سلا قافله شما خبر از خفتگانند

مکری آن را پنهان می دهد که اگر برگشته باشند

کشند و دوی که به لجه مادریام قافله گفته می شد، می گفته باشند: اما جاودانه مانندند»

با سوز دل و دیده تر می آید

بر سرمه و سیرده قمر می آید

بر سرمه و سیرده قمر می آید

بر سرمه و سیرده قمر می آید

برای اشتراک در گلزار مکتوب شهداء فقط به سایت **قافله نور** مراجعه فرمایید

Address www.qafelenoor.com

«بیان صمیمی، قافله نور منتشر نظرات و پیشگاهات و اتفاقات شما در خصوص نشریه و سایت نشریه می باشد»

Go

Links »

اطی شهید شهادت

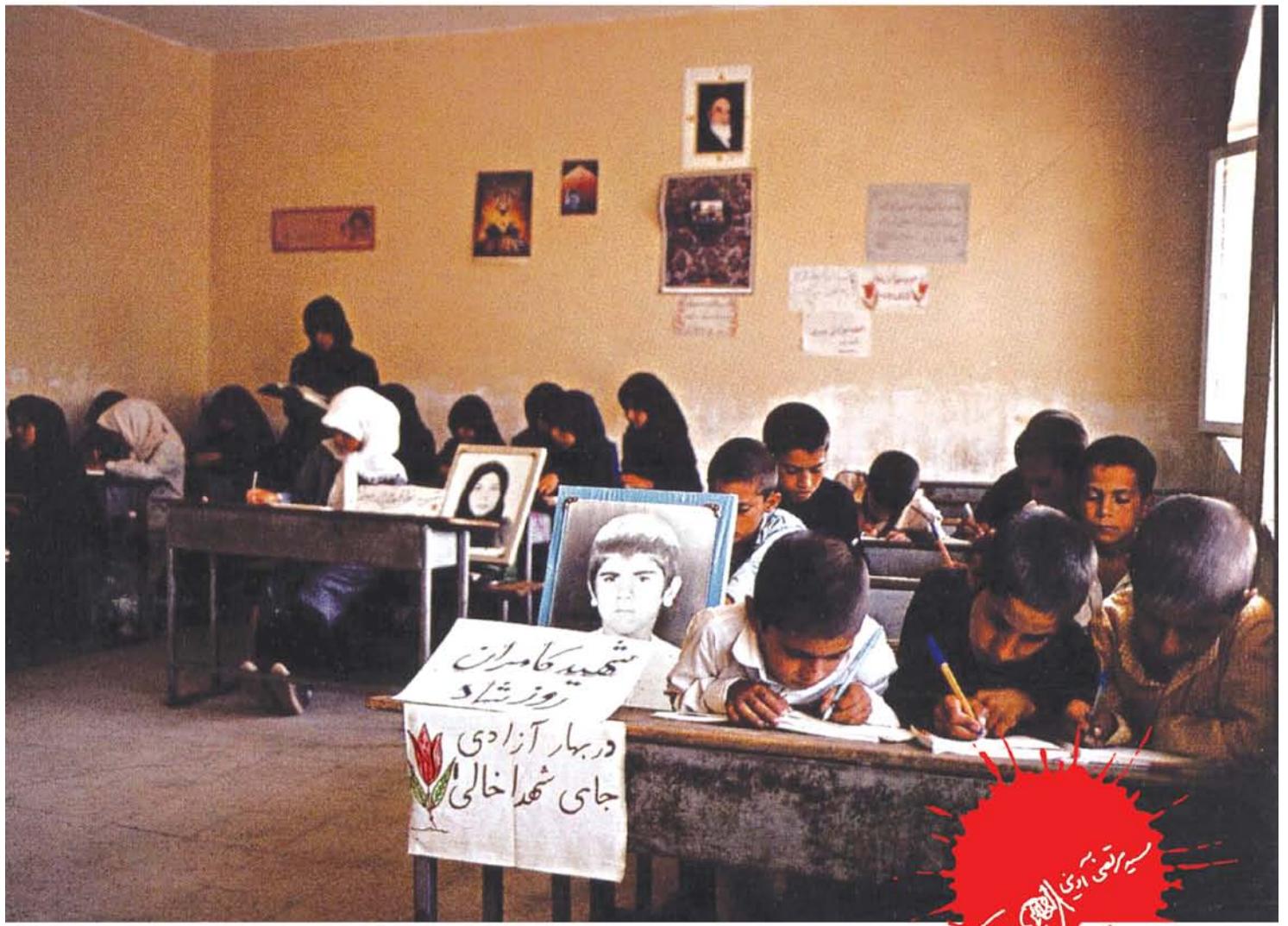
عزیزان گرامی از تماسهای گرم و نامه های پر مهر و پیامک های زیبایان سپاسگزاریم

پلان آخر بود
دوربین، سه پایه، نور
نور رفت
دوربین، سه پایه، بی نور
نوری در خشید و شمعی سوخت
سه، دو، یک؛ تصویر
تصویر یک پرواز
پروانه‌ای فرو نشسته در خون
تصویر تا بیکرانه‌ها رفت
خاک گلگون شد
جای دستی خالی اما
روی دوربین بی پایه
رد سرخی بسته
نور همچنان می تابید
لاله ای می سوخت.

سید جواد

محل شهادت: منطقه پیشین استان سیستان و بلوچستان - ۸۸/۷/۲۶

هنرمند با اخلاص عرصه‌های دفاع مقدس و راهیان نور
شیل محمد فراهانی



انسان اگر انسان باشد و به وجود ان خویش رجوع کند صدای سید الشهدا علیه السلام را باطن خویش خواهد شنید که میثاق فطرتش را به او گوشزد می‌کند، خداوند سر و جان رانیز همچون امانتی به انسان بخشیده است تا هر دو را فدای حسین علیه السلام کند.

